



# آتقی!...

بر اساس زندگی شهید سید محمد تقی رضوی مبرقع

نوشته: نیره رهبر فر

پای منبر آقای هاشمی نژاد و آقای خامنه‌ای. بعد هم پی چاپ و پخش اعلامیه‌ها و نوارهای امام بود تا نصف شب. اسمش توی لیست اعدامی‌های ساواک مشهد بود.

□ □ □

انقلاب که شد، باقی سربازیش را رفت کمیته. بعد رفت تربیت حیدریه و آنجا به کمک مردم برایشان مسجد، مدرسه و حمام ساخت، راه درست کرد، زمین‌هایشان را تقسیم کرد و جهادسازندگی تربیت حیدریه را با چند نفر از دوستانش راه انداخت. توی تربیت حیدریه یک جیب اسقاطی داشت که با آن آجر، سیمان و سنگ می‌برد. ماشین بیچاره حسابی خسته شده بود، از بس که از آن کار می‌کشید. یک بار بچه‌های جهاد به او گفتند، «آتقی! خودت نمی‌ری مرخصی، بذار دست کم این ماشین بیچاره چند روز استراحت کنه!»

□ □ □

زیاد کوه می‌رفت و با بچه‌هایی که خیلی اهل انقلاب و این حرف‌ها نبودند، رفیق می‌شد. باهاشان زیاد می‌چرخید. جنگ که شد، خیلی‌هاشان رفتند جبهه و شهید شدند.

□ □ □

بیستم مهر ۵۹ بود که یکهو غیبش زد. هر چه گشتیم پیدایش نکردیم. چند روز بعد تلفن زد. فهمیدیم به جبهه رفته است. جنگ که شروع شد، رفت توی گروه شهید چمران. مردم را بسیج کرد تا لودر و بولدوزر جمع کنند و بیاورند و با کمک آنها، دور اهواز کانال زد تا عراقی نتوانند توی شهر بیایند.

□ □ □

معافی بگیرد. قبول نکرد و رفت سربازی. سه ماهی توی تهران نگهش داشتند، بعد آمد مشهد.

□ □ □

افسر که فریاد زد، «رضوی! اینا چیه؟» تنش یخ کرد، دست هایش شل شدند و اعلامیه‌ها ولو شدند روی زمین. تقی خیردار ایستاد و با صدای محکمی گفت، «امام گفته‌ان فرار کنین.» افسر توی چشم‌های تقی زل زد و پرسید، «می‌خوای فرار کنی؟» تقی با صدای بلند گفت، «بله قربان!» افسر صدایش را پایین آورد و گفت، «نصف شب با ده دوازده تای دیگه بیا، ردتون می‌کنم.» قند توی دل تقی آب شد!

□ □ □

شب‌ها ماشین پدرش را برمی‌داشت و با بچه‌ها می‌رفت

بهار بود. ۲۶ فروردین سال ۱۳۳۴، صلات ظهر! مؤذن در گلدسته‌های مطهر حرم حضرت رضا (ع) ندا سر داد، «اشهدان لا اله الا الله...» که دیده به جهان گشود. نخستین طفل خانواده و اولین نوه پدر بزرگ و مادر بزرگ. هموزن او شیرینی خریدند و میان زوار پخش کردند.

□ □ □

کلاس پنجم بود که نوارها و عکس‌های امام را برد مدرسه. بچه شلوغی بود، اما حواسش جمع همه چیز بود. آنها را به هر کسی نمی‌داد. رفتم مدرسه از او شکایت کنم، دیدم مدیر و معلم و ناظم تعریفش را می‌کنند، چیزی نگفتم و برگشتم.

□ □ □

عاشق فوتبال بود. توپ پلاستیکی که گیرش می‌آمد، به سرعت برق با بچه‌های محل، تیم درست می‌کرد. توی مدرسه هم، پای ثابت فوتبال بود. از همین بازی‌های مدرسه و کوچه رفت توی تیم جوانان ابومسلم خراسان. تیمشان توی جام پاسارگاد، اول شد. بعد از بازی فینال، ولیعهد آمد به آنها مدال بدهد. با یک پکشان دست داد و مدال را انداخت گردنشان. تقی نه دست داد، نه گذاشت ولیعهد مدالش را ببندازد گردنش. خودش مدال را گرفت و گردنش انداخت.

□ □ □

دیپلم که گرفت، رفت دانشگاه مشهد، رشته مهندسی راه و ساختمان. هرچه گفتیم بیا برو خارج، زیر بار نرفت. گفت، «می‌خواهم هر چی می‌شم واسه مردم خودم بشم.» درسی که توی دانشگاه تمام شد، پدرش تلاش کرد برایش

آتقی نمی‌پرسید چه کاری. هر کاری روی زمین مانده بود، انجام می‌داد. وقت و ساعت هم برایش فرقی نمی‌کرد.



صحرایی ساخت. روی اورنورد، پل زد و همه این کارها را یک ماه و نیمه انجام داد. عملیات هم که شد، بیشتر منطقه را خاکریز زد و سنگر ساخت. عملیات که تمام شد، برای تثبیت نیروها جایی را درست کرد. همه چیز سر جای خودش بود. تعمیرگاه، تدارکات، کاری کرد کارستان! روی جاده‌ها و پل‌هایی که ساخته می‌شدند، اسم می‌گذاشت. در عملیات فتح المبین اسم جاده را گذاشته بود «عشق آباد». عشق آباد می‌خورد به کوه‌های تپه چشمه. عراقی‌ها مانده بودند که چه شد! خودمان هم باورمان نمی‌شد. جاده صاف می‌رسید به سایت هوایی منطقه. امام پیام داد و از محمدتقی رضوی تشکر کرد.

خبر پیروزی فتح المبین را که شنید، افتاد روی خاک و سجده کرد و گفت، «خدا یا شکر! توی عملیاتی شرکت کردم که فتح الفتوح بود».

هر چه گفتند، «نمی‌شود» زیر بار نرفت که نرفت. مطمئن بود که این جاده توی عملیات جواب می‌دهد. هر چه امکانات خواست، بهش ندادند. خودش چند تا کمپرسی و لودر جور کرد. تا آمدند به خودشان بیایند، نصف جاده را روی رمل‌ها زده بود. اسم جاده را گذاشت «سیدالشهدا». نیروها از آنجا پیشروی کردند.

می‌پرسیدی، «بهترین نعمت دنیا چیه؟» بدون لحظه‌ای تردید می‌گفت، «امام!» عاشق امام بود. در عملیات خیبر، هر سه نوبت کار را بالای سر بچه‌ها بود و پایه پای آنها کار می‌کرد. چشم هایش از زور خستگی شده بودند کاسه خون. تا جاده «سیدالشهدا» تمام نشد، نخوابید.

مانده بودند نیروها را چه طوری از روی آب رد کنند. اتقی گفت، «اون با من!» از روی پل‌های معلق که رد می‌شدند، باورشان نمی‌شد که می‌شود به این راحتی از روی آب گذشت! توی تنگه جزایه، همین که نیروها پیش می‌رفتند، عراقی‌ها پاتک می‌زدند و نیروها مجبور بودند عقب نشینی کنند. اتقی گفت، «علاج کار، خاکریز دو جداره است» و نیروها پیش رفتند، بی‌عقب نشینی.

داد، می‌دادند دست اتقی و او انجام می‌داد. یک شرکت خارجی با کلی ادا و اطوار و امکانات گفته بود شش ماه وقت می‌خواهد تا یک سایت پدافند بزند. اتقی دوازده روزه زد، آن هم با هزینه کمتر، درست بالای بلندی‌های اهواز. وقتی بود، پشت همه گرم بود، حتی پشت فرماندهان دیگر. صدایش می‌زدند حمزه، از بس که شجاع بود. اسم پسرش را هم گذاشت حمزه.

امام گفته بود حصر آبادان باید شکسته شود. پشت کارون خاکریز زد و دید دشمن کل‌روی منطقه، کور شد. همین کار، شکست حصر آبادان را تضمین کرد.

چاره نبود، نیروها باید می‌رسیدند پشت توپخانه عراقی‌ها. اتقی بچه‌هایش را بسیج کرد و وسط تپه‌های سخت و محکم زلیجان، دویست کیلومتر جاده زدند. درست تا دل توپخانه عراق. فرماندهان باورشان نمی‌شد. تازه فهمیدند مهندسی رزمی توی جنگ چه می‌کند.

مرد کارهای بزرگ بود. مسئولیت مهندسی عملیات فتح را دادند به جهاد، دیگر نه خواب داشت نه خوراک. منطقه خیلی وسیع بود. اتقی توی هر قرارگاه، دو تا مقر جهاد راه انداخت. قبل از شروع عملیات، سیصد کیلومتر جاده زد تا نیروها مستقیماً برسند پشت خط دشمن. چند تا درمانگاه

**در عملیات خیبر، هر سه نوبت کار را بالای سر بچه‌ها بود و پایه پای آنها کار می‌کرد. چشم هایش از زور خستگی شده بودند کاسه خون. تا جاده «سیدالشهدا» تمام نشد، نخوابید.**

دختر دایش را برایش عقد کردیم. به خودمان وعده دادیم به خاطر او هم که شده. بیشتر پیش ما می‌ماند. نماند. فردای روز عقدشان دوتایی رفتند تربت حیدریه.

قبل از عقد به زنش گفت، «بین! جنگ هم نباشه، من آدم یک جا بمون نیستم. خونه به دوشم. از این شهر به اون شهر. زندگی با به جهادگر یعنی این.» همسرش حرفی نزد، فقط لبخند زد. نیمه شعبان عروسی کردند.

چند تکه اثاث برداشتند و رفتند تربت حیدریه و دو تا اتاق اجاره کردند. تقی صبح می‌رفت جهاد، آخر شب برمی‌گشت خانه. یک ماه بعد، همان چند تکه اثاث راهم فرستادند مشهد و خودشان رفتند اهواز، بی‌اثاث. توی اهواز هر کاری از دستشان برآمد کردند. برای جبهه، پشت جبهه، برای مردم. اتقی نمی‌پرسید چه کاری. هر کاری روی زمین مانده بود، انجام می‌داد. وقت و ساعت هم برایش فرقی نمی‌کرد. همیشه با اشتیاق از همسرش می‌پرسید، «چه خبر؟» او دو زانو می‌نشست و از سیر تا پیاز به او گزارش می‌داد.

عید که شد مادر و بچه‌ها رفتند اهواز دیدنشان. یک اتاق داشتند توی ساختمان‌های کیان پارس. دو تا پتو از جهاد گرفته بودند. یکی را می‌انداختند زیرشان، یکی را رویشان. تقی او رکنش را تا می‌زد و خانمش جادش را، می‌شد متکا. برای وسط راه دو تا بالش برده بودند. گذاشتند آنجا برای آنها.

دشت عین کف دست. صاف بود. عراقی‌ها راحت تیر می‌انداختند. بولدوزر را برداشت و خاک را یک جا کپه کرد. بچه‌ها پشت آن قرار گرفتند. چند تا کپه درست کرد. بعد آنها را به هم وصل کرد، شد خاکریز. حالا بچه‌ها کمتر تیر می‌خوردند.

با لودر خاکریزی می‌زدند که یکمرتبه چند عراقی سروکله‌شان پیدا شد. یواشکی به بغل دستی گفت، «خودتو نیاز!» اسلحه نداشتند. بیل لودر را آورد پایین، رفت طرف آنها. بین خاکریز و بیل، گیرشان انداخت. بعد به عربی به آنها گفت، «برید توی بیل!» بعد بیل را برد بالا و همین طوری، بردشان عقب!

جاده سوسنگرد به اهواز چیزی نمانده بود که سقوط کند. اتقی بعد از پلیس راه به سمت اندیمشک جاده کشید و یادگان حمیدیه را به درفول وصل کرد تا ارتباط نیروها با پایگاه قطع نشود.

قرار بود جاده بزنند. چند نفری را فرستاد شناسایی محل. برگشتند و گزارش دادند. گفت، «دقیق نیست». فردا دوباره خودش با دو نفر رفت شناسایی. تا مطمئن نمی‌شد، کاری را شروع نمی‌کرد. سه ساعتی توی تاریکی راه رفتند، وسط عراقی‌ها! حتی صدای آنها هم شنیده می‌شد. رفا حسابی ترسیده بودند و گفتند برگردیم. قبول نکرد. تا کامل شناسایی نمی‌کرد، برنمی‌گشت. خیلی وارد بود. خاکریز که می‌زدند، می‌رفت سرکشی و می‌گفت کجای خاکریز بلند باشد، کجا کوتاه. آتش که شدید می‌شد، راننده لودر را می‌فرستاد پایین، خودش می‌نشست پشت لودر. چه کسی باورش می‌شد که چنین آدمی، فرمانده باشد؟

هر کاری را که همه به این نتیجه می‌رسیدند نمی‌شود انجام





همه چیز بود.

□ □ □

از تشییع شهید ساجدی که برگشت، تمام مدت ساکت بود. رفت بالای سر حمزه. دستی به سرش کشید و او را بوسید و گفت، «امشب بچه های ساجدی بی نوازش پدر می خوابن!» بعد بلند شد که از اتاق بیرون برود. حال خوشی نداشت. به همسرش گفت، «شهید که شدم نذار حمزه بیاد بالا سرم. می خوام همیشه خاطره زنده بودنم توی ذهنش بمونه.»

سواد نداشت. رفت پیش آتقی و گفت، «سواد ندارم، اما فکر می کنم اگه از سنگ های این کوه، روی رود خونه سد بزنیم، آب میاد بالا و می تونیم ازش استفاده کنیم، هم سرعتش کم می شه و هم راحت از روش رد می شهیم.» آتقی نگفت که باسواد است یا بی سواد. رفت منطقه را دید و حرفش را قبول کرد و به او پاداش هم داد. برایش مهم نبود که طرف، چه کاره است یا چه مدرکی دارن. حرف همه را با حوصله گوش می داد و هر طریحی را که قابل قبول می دید، می پذیرفت.

□ □ □

جاهای خطرناک را خودش می نشست پشت لودر. کردستان ناامن بود و دشمن توی کوه ها کمین کرده بود. رفت و آمد خیلی سخت بود. آتقی گفت، «توی کوه، راه می زنم.» پرسیدند، «با کدوم نیرو؟ با کدوم امکانات؟» راه را زد. با کمک خود مردم و بچه های جهاد و با همان امکانات کم.

□ □ □

مرخصی دادند که برود خانه خدا. نرفت. گفت، «قسمت باشه می ریم پیش خود خدا.»

□ □ □

از جهاد که استعفا داد، همسرش خیلی خوشحال شد که سال تحویل کنارشان خواهد ماند، اما نماند. نزدیک عملیات بود. با بسیجی ها رفت اهواز. یک هفته بعد که برگشت، گفت، «این دفعه خیلی راحت بود. هر جا

معلوم نبود چطور با آن همه کار و دردرس، حواش به همه چیز هست. عشایر بین راه سید صالح تا پاوه، اوضاعشان اصلاً خوب نبود. عده ای را فرستاد که برایشان کلاس درس و قرآن و ورزش راه بیندازند، دام هایشان را واگسینه کنند و خلاصه هر کاری از دستشان برمی آید، برایشان انجام بدهند. خودش هم دائماً به آنها سر می زد.

□ □ □

لیست مرخصی ها را که نگاه می کردی، می دیدی در یک سال، فقط دوازده روز رفته مرخصی. ده روز مرخصی به او می دادند، فوق فوقش شش روز تاب می آورد و فوری برمی گشت.

□ □ □

حواش خیلی به طلبه ها بود و آنها را دو ماه به دو ماه جابه جا می کرد که بروند و به درس هایشان برسند. می گفت، «حوزه ها که خالی بشه، راحت می شکنیم. طلبه، باید اطلاعاتش به روز باشه.»

□ □ □

دو ماشین از سپاه گرفت و چند تا نماینده مجلس را آورد خط مقدم و خاکریزها، شناورها، پل ها و درمانگاه های صحرائی را نشان شان داد، از نزدیک. می خواست ببینند بچه های جهاد با دست خالی چه می کنند.

□ □ □

از بس برای بچه ها جوش می زد، زخم معده گرفته بود. بودجه می خواست، نبود، وسیله می خواست، نبود. کارش این بود که بزند به این در و آن در، تلفن بزند، اتماس کند، فریاد بکشد. می گفتی، «چقدر به این و آن رو می اندازی؟ می بینی که برایشون اهمیت نداره.» می گفت، «برای جون بچه ها هر کاری کنی، کمه.»

□ □ □

چنان زد توی گوشم که برق از چشمم پرید. گفت، «این واسه اینکه دیگه از ماشین بیت المال استفاده شخصی نکنی.» از خجالت مردم! تا مدت ها نمی توانستم توی چشم هایش نگاه کنم.

□ □ □

عملیات هویزه به فرماندهی بنی صدر شکست خورد و عده زیادی از بچه ها شهید شدند. آتقی از زور عصبانیت سرخ شده بود و فریاد می زد، «بی حساب کتاب که عملیات کنی، از این بهتر نمی شه.»

□ □ □

خیلی سختی کشید تا مهندسی رزمی راه افتاد. امکانات نبود. با بیل و کلنگ و گلنگ شروع کرد و جاده ساخت. برایش فرق نداشت که کجا باشد و چه کار کند. قبل از انقلاب، همان طور توی سیستان و بلوچستان کار کرده بود که بعدها توی جنگ، همه جا برایش جبهه بود.

□ □ □

به ده نفر درجه داده بودند، پرسیدند، «به تو هم درجه دادند؟» گفت، «شهید که بشم، می گن سردار شهید اسلام!»

□ □ □

تهران را دوست نداشت. به زنش می گفت، «ببین عطیه! جای من اینجا نیست. نمی تونم پشت میز بنشینم و امضا کنم.» بیشتر منطقه بود. زیاد به دفتر کارش در تهران کاری نداشت.

□ □ □

مشهد که می رسید، سری به حرم می زد و بعد می رفت گلزار شهدا. بعد همه فامیل را جمع می کرد خانه پدرش. اگر کسی مشکلی داشت، حل می کرد. اختلافی، کدورتی بین خانواده ها بود، برطرف می کرد. حواش به همه کس و

می خواستم، رفتم. شب و روز با بچه ها بودم.

□ □ □

عملیات شکست خورده بود، نشسته بود بیرون سنگر و سرش را گذاشته بود روی زانوهایش. آتقی زد به شانۀ اش و پرسید، «چی؟ صدام پکر باشه!» گفت، «این همه شهید، آخرش هم هیچی به هیچی.» محکم دستش را گرفت و بلندش کرد و گفت، «دشمن همین رو می خواد. بلند شو! مرد باش، مرد جنگ!»

□ □ □

هر جا ناامن بود، رانندۀ اش را نمی برد. خودش ماشین را برمی داشت و می رفت. تنهای تنها.

□ □ □

از بحث بیزار بود. می گفت، «برادر! اگه کار کردنت شخصی یه، بیا تسویه ات رو بنویسم برو، اگر هم واسه خداست، قیل و قال نداره که برو سر کارت.»

□ □ □

نمی گذاشت از او عکس بگیرند. رفیقی یک بار بی هوا، با لباس شخصی از او عکس گرفت. هواپیماها که جاده را بمباران کردند، آتقی رانندگی می کرد. ماشین چپ کرد. خودش را از ماشین کشید بیرون. رفیقش عکس را نشانش داد. آتقی زد زیر خنده و گفت، «یک جای کارمون اشکال داره. خدا قبولمون نمی کنه که نمی کنه.» یک ماه بعد همان عکس روی اعلامیه شهادتش چاپ شد!

□ □ □

اهل خانه سال ها بود که او را ندیده بودند. جنگ نمی گذاشت. حالا روی دست مردم آمد خانه. حمزه، راحت خوابیده بود. همانی شد که آتقی می خواست. آخرین تصویر پدر، زنده در خاطراتش باقی ماند. ■

**به ده نفر درجه داده بودند. پرسیدند، «به تو هم درجه دادند؟» گفت، «شهید که بشم، می گن سردار شهید اسلام!»**

